

خانواده شهدای مشهدی که روزی میزبان رهبر شهیدمان بودند، از خاطرات آن دیدار و حسرت امروزشان می گویند

یاد آن میهمان عزیز

گزارش روز

گروه گزارش | اتفاق های مهم معمولا با یک تلفن شروع می شود. خانواده شهدای دفاع مقدس به زنگ های وقت و بی وقت از بنیاد شهید برای گفت و گو و دیدار عادت دارند. اما هیچ کدامشان فکر نمی کردند آن مرتبه، مخاطب پشت خط قراری را هماهنگ کند که برای دیدار با شخص اول مملکت باشد. برای برخی های یک عمر از آن دیدار گذشته است و احتمالا بین این همه سال، باید جزئیات آن را فراموش کرده باشند. اما هنوز هم وقتی از آن روز یادشان می آید، انگار بهت زده اند و باورشان نمی شود که یکی از خانواده های انتخاب شده برای میزبانی از رهبر معظم انقلاب بوده اند؛ دیدارهایی که معمولا با دعای ایشان برای شهید، شروع و به دعاهم ختم می شد؛ «پروردگارا! به محمد و آل محمد (ص) مبارک و برآوردن هدفی که امام حسین (ع) به خاطرش چشم انتظارند بهار بیاید و همراهش رهبر انقلاب در قالب سفرهای نوروزی، میهمان مشهد شود و بعد هم خانه آن ها را به لطف حضورش منور کند. قولش را داده بودند که قرار است رهبر امت، نوروز ۱۴۰۵ میهمانشان باشد، حالا اما خود او در جمع یاران شهیدش در جهانی دیگر است. انرژی مثبت متقابلی که رهبر معظم انقلاب و خانواده شهدا به هم می دادند، فصل مشترکی است که در کلام آن های آید و روایت امروز مای می شود.



آرزویی که برآورده شد

اموات را و پدر و مادر من را هم؛ یکی از آرزوهای مرحوم مادرم بعد رفتن برادرم، سفر زیارتی حج بود. حقیقتا وسعم نمی رسید. آن قدر امروز فردا کردم که رسید به سال ۱۳۸۵ و گفتم امسال هر طور شده باید اسمشان را برای حج تمتع بنویسم. رقت بنیاد شهید تقاضا دادم. گفتند امسال نمی شود و باشد به وقتش خبرتان می کنیم. چیزی به خانواده نگفتم ولی از شما چه پنهان، ناامید شده بودم. کارم شده بود رازون نیاز با خدا. اوایل تابستان همان سال بود که از بنیاد شهید زنگ زدند. خاطرم هست چند ساعت مانده به نماز مغرب و عشا بود. زنگ زدند و گفتند بعد از نماز منزل باشید. به خیال اینکه قرار است مثل همه برنامه های پیش از آن باشد که سرتوه میزبانی به پذیرایی جای ختم می شد، گفتم در خدمتیم. غروب دیدم رفت و آمد در کوچه زیاد است، اما باز هم حتی یک درصد به ذهنم نمی رسید که قرار است میزبان رهبر معظم انقلاب باشیم. تا جایی که می دانستم، آقا معمولا منزل خانواده هایی می رفتند که دوشهید یا بیشتر داشتند؛ بدتر از همه اینکه

تدارکی ندیده بودیم. بنیاد شهید به وعده ای که داده بود، درست و به وقت عمل کرد، ولی با یک میهمان متفاوت و منحصر به فرد. حضرت آقا را که بین راه پله دیدم، شوکه شده بودم. می گوید: قبل از آن در دوره ریاست جمهوری شان، یک بار آمده بودند بندر عباس و از نزدیک همدیگر را دیده بودیم. اصلا فکر نمی کردم حافظه آقا این قدر خوب باشد. توی همان راه پله، احوال پرسری کردیم. گفتند شما اینجا چه کار می کنی؟ توضیح دادم و گفتم که شهید، برادر من است. خدا رحمتشان کند؛ پدر و مادرم دستپاچه شده بودند. پدرم بلند شد که برود شیرینی بخرد و گفت: آقا! تقصیر این هاست که خبر ندادند. آقا مثل همیشه خندیدند و حرف زدند. حال و هوای خانه مان، کلی فرق کرد. عجیب اینکه از من پرسیدند: «با من چه کار داشتی شما؟» بعدها که فکر می کردم، از این سؤال متعجب می شدم. آن لحظه تنها چیزی که به ذهنم می رسید، آرزوی پدر و مادرم برای رفتن به حج بود که آقا دستور رسیدگی دادند و همان سال، آرزوی پدر و مادرم برآورده شد.

آقا زودتر از خودمان رسیده بودند!

از بین اعضای خانواده شهیدان ابوطالب زاده، مصطفی برای حرف زدن پیش قدم می شود. او پسر ته تغاری خانواده است. می گوید: از داداش رضا و عباس هیچ چیز به خاطرمانده، به جز روایت هایی که خدا بپایمزد پدر و مادرم تعریف می کردند. حرف، بعد از رفتن آن ها زیاد بود. به فاصله یک سال از هم شهید شده بودند؛ رضا سال ۱۳۶۲ و عباس یک سال بعد از آن. داغ دو فرزند در طول یک سال رخ داد و دلنگنی مادرم تمامی داشت.

ادامه می دهد: خدا رحمت کند مادرم را؛ تمام سال های بزرگ شدن و قد کشیدن من، منتظر بود داداش عباس و رضا هم برگردند. سنگ صبورش شده بودم. من مانده بودم و واگویی های دلنگنی او. سال های سختی گذشت. بابا آرام تر بود، اما مادرم نه. اولین فرصتی که پیش می آمد، از رضا و عباس تعریف می کرد. خاطرم هست گاهی که دیدار حضرت آقا با خانواده شهدا رسانه ای می شد، با حسرت نگاهشان می کرد و دوباره حرف از رضا و عباس به میان می آمد و گریه هایی که تمامی نداشت. مادر بود دیگر؛ دلنگنی که عود می کرد، تمامی نداشت. روایتش را این طور ادامه می دهد: نوروز سال ۱۳۸۶ بود که از بنیاد شهید زنگ زدند که قرار است یکی از روزها میهمان خانه ما باشند. حس ششم می گفت که این قرار

باقرارهای دیگر فرق می کند. از خود آن ها هم پرسیدم آیا قرار است حضرت آقا تشریف بیاورند؟ اما کسی که پشت خط بود، حرفم را رد کرد و گفت: نه؛ یک ملاقات معمولی است؛ مثل همه قرارهای همیشگی. آن هم به بهانه عید نوروز و احوال پرسری با خانواده شهید. البته قرار شد زمان دقیقش را اعلام کنند. می گوید: دعوت شده بودیم عروسی یکی از اقوام و تاحظه ای که قرار به رفتنمان بود، خبری از زمان دقیق وعده بنیاد شهید نبود. داخل مجلس بودیم که زنگ زدند آماده باشید. برایشان توضیح دادم که منزل نیستیم و باشد برای یک روز و یک وقت دیگر. اما نمی شد. آن طور که آن ها حرف می زدند، حدس زدم میهمان ویژه ای است. خدا رحمت کند پدرم را؛ گفت من می روم خانه را جمع و جور می کنم و شما هم زود بیایید. او رفت و تا زمانی که من مادر را آماده رفتن کردم، کمی طول کشید. ما که رسیدیم، همسایه ها از پنجره سرک می کشیدند. یقین کردم میهمان خاصی داریم. به این فکر اقدام که چطور پذیرایی کنیم. استرس میزبانی کردن را داشتم که فهمیدم رهبر معظم انقلاب در منزل ما هستند. دلهره واضعرایم بیشتر شده بود؛ به خصوص وقتی که فهمیدم حدود یک ربع ساعت هم منتظر بوده اند که مادرم برسد. اما وقتی داخل اتاق شدیم، آرامش ایشان، مرا هم آرام کرد.

کاری کن یکبار آقا را از نزدیک ببینم

بگویمگو داشتیم. من می گفتم کاری بکن یک بار من آقا را از نزدیک ببینم، اما او می خندید و می گفت مگر اینکه من شهید بشوم تا این اتفاق بیفتد. حالا به حرف سید حسن رسیده بودم. توی دلم خندیدم و گفتم: تو هیچ وقت دروغ نمی گفتی! دختر بزرگم که سیزده ساله است، کلی سؤال برایش پیش آمده بود که مدام از من می پرسید در مورد آقا و خانواده شان و... او آرام کردم و گفتم بعد از جلسه با هم حرف می زنیم. فاطمه حرف جالبی زد. گفت مگر شرایط جنگی نیست و مگر دشمن نگفته حمله می کند؟ پس چرا آقا اینجاست، بین ما؟ تنها پاسخی که توانستم بدهم، این بود که آقا با ما فرق می کند. حالا چند روز است مدام آن فیلم را تماشا می کنم. هنوز هم باورم نمی شود که من ایشان را دیده باشم، آن هم از چند قدمی.

زینب نظر زاده، همسر شهید سید حسن حسینی نژاد است؛ از شهدای جنگ دوازده روزه و حالا یک فیلم دارد به یادگار از دو هفته قبل که رفتند تهران، دیدن رهبر معظم انقلاب. می گوید این روزها با تماشای همان فیلم کوتاه، آرام می گیرم. لحظه ورود آقا، لبخند و چهره نورانی شان، دلگرم من می کرد به اینکه بزرگ ترمان هستند. ما ردیف سوم و چهارم نشسته بودیم. بچه ها همراهم بودند؛ سیده فاطمه و سیده زهرا و سیده فاطمه زهرا. دو نفرشان کنار دستم نشسته بودند. دختر کوچکم را بلند کرده بودم و لبخند آقا را روی صورتشان می دیدم. دلم می خواست جلوتر بروم و بگویم برای فرزندانم دعا کنند. اما نه امکانش نبود نه می توانستم حرفی بزنم. محو تماشای چهره شان بودم. خاطرم هست همیشه سر این موضوع با سید حسن

کلام رهبر، آبی بر آتش دل مادر

دیدار رهبر معظم انقلاب راهنوز خوب به خاطر دارم. می گوید: بعد از اتمام جنگ، زمانی نگذشت که یک روز از بنیاد شهید به خانه مان آمدند و گفتند امشب قرار است به خانه ما بیایند. آن موقع خانه ما پانوقی شده بود برای جفت و جور کردن چیزیه دختران دم بختی که خانواده هایشان، بضاعت مالی کافی نداشتند. از قضا همان روز یکی از روزهای شلوغ خانه ما بود و همه وسایل مانند لحاف و... وسط هال بود.

او ادامه می دهد: به آن ها گفتم که امروز اصلا نمی توانم این وسایل را جمع کنم، ضمن اینکه شوهرم هم کشیک حرم امام رضا^(ع) است. آن ها در جواب به من گفتند قرار است رهبر معظم انقلاب به خانه تان بیایند. خودمان به دنبال همسران می رویم و او را می آوریم.

حاج خانم در را بست و دوباره صحبت ها را با خودش مرور کرد. فکر می کرد درست متوجه حرف آن ها نشده است؛ به همین خاطر به هیچ کس خبر نداد و حتی به پسر و عرووش که طبقه پایین خانه آن ها زندگی می کردند، گفت به من گفته اند آقا می خواهند به خانه ما بیایند، اما شاید اشتباه شنیده باشم. بعد از آن هم شروع به جمع و جور کردن خانه و مهیا کردن فضا برای پذیرایی از میهمان کرد.

خانم زمانی می گوید: عصر بود که حضرت آقا به خانه مان آمدند. من، همسر، فرزند و نوه هایم حضور داشتیم. جزئیات صحبت های ایشان را درست به خاطر ندارم؛ نه اینکه از یاد برده باشم، بلکه به دلیل اینکه همان لحظات، دلم می لرزید و شوق زیادی از حضور ایشان داشتم. او می افزود: ایشان برایمان گل و هدیه آورده بودند، به اضافه یک قرآن که همان جا با دست خط خودشان، برایمان به یادبود نوشتند. نوه ام نیز چغیه ای

خود عاشق شهادت است و به قول خودش به همین دلیل هم پسرانش را برای جبهه رفتن اذیت نکرده است، با اینکه سن زیادی نداشتند؛ دل کردن از جگرگوشه هایش و فرستادن آن ها به خط مقدم جبهه برایش آسان نبود، اما باورش این بود که «باید آن ها را به سمت جهشت هل بدهم». پسر اول و دوم عزت خانم زمانی سرزنده، ناصر و سعید، به فاصله چهار سال از سال ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۵ شهید شدند. پسر اولش ناصر در جبهه پی سیم چی بود و در عملیات والفجر^۳ به شهادت رسید و هنوز هم بعد از این همه سال، مفقود الاثر است. پسر بعدی اش، سعید، هم جای پای برادرش گذاشت و درست مانند برادرش، بی سیم چی بود و در هفده سالگی هم به شهادت رسید.

خانواده روشن روان یزدی تمام قد در هشت سال دفاع مقدس ادای دین کردند و گواه آن هم شمار زیاد شهدا در بین اقوام این خانواده است. خانم زمانی، مادر شهیدان ناصر و سعید روشن روان، دو تن از سه فرزندش را فدای دفاع از میهمانان کرد. البته فرزند سومش، حمید، هم در جبهه حضور داشته است، اما توفیق شهادت نصیبش نشد. بعدها همسرش نیز در حادثه منا به شهادت رسید.

داغ فرزند سخت است هر طور که باشد؛ هر چند که شهادت با عاقبت به خیری همراه است. برای خانم زمانی هم همین طور بود، تا زمانی که رهبر معظم انقلاب شخصا برای عرض ارادت به مادر این دو شهید، میهمان خانه شان شدند و چندکلامی با آن ها صحبت کردند. انگار که این چند کلام، آبی بود بر آتش دل این مادر شهید. با اینکه به اقتضای سن، برخی مسائل خیلی خوب در حافظه اش نمانده است،